



# چوپان درست کار

۱ روزی بود و روزگاری. مردی بود که گوسفندان زیادی داشت. او آدم درست کاری نبود. اما  
 ۲ چوپانی داشت که از گوسفندهای او نگه داری می کرد و مرد درست کار و راست گویی بود. چوپان هر روز  
 ۳ شیر گوسفندان را می دوشید و به خانگی صاحب گوسفندها می برد. او هم آب در آن می ریخت و  
 ۴ شیر را دو برابر می کرد و به مردم می فروخت. چوپان هر بار او را نصیحت می کرد و می گفت: «این  
 ۵ کار درست نیست.» اما او به حرف های چوپان گوش نمی داد و لبخندی می زد و می گفت: «تو  
 ۶ چوپانی ات را بکن و مزدت را بگیر!»

۷ یک روز که چوپان، گوسفندان را به چرا ببرد، باران شدیدی شروع به باریدن کرد و سیل  
 ۸ بزرگی به راه افتاد. چوپان برای نجات خود، بالای درختی رفت اما سیل همه گوسفندان را با  
 ۹ خود برد. چوپان نتوانست هیچ کاری بکند. ناچار پیش صاحب گوسفندان رفت و گفت: «سیل  
 ۱۰ گوسفندهای تو را برد.»

۱۱ مرد گفت: «من باور نمی کنم. آخر این همه آب، ناگهان از کجا آمد؟»  
 ۱۲ چوپان گفت: «شنیده ای که می گویند قطره قطره جمع گردد، وانگهی دریا شود. این سیل، همان  
 ۱۳ آب هایی است که تو در شیر می ریختی و به مردم می فروختی.»



- ۱۴ مرد با شنیدن
- ۱۵ حرف های
- ۱۶ چوپان در فکر
- ۱۷ فرورفت.